

شوق نیست دیدار

جعفر حمیدی

راه سفر نه بسته، نه تاریک است
راه سفر،

طلوع سحر، لطف آب و
گرمی دیدار است.

در مرغزار خرم پیوند

میناق ابر و جلگه و بازآوری

عطر وصال و شهد صداقت

شوق بهار و میل طراوت پیدا است.

عاشقترین قبیله جنگل،

رخ بر طلای طلعت خورشید و دل،

در راستای سر بی صبح و سکوت؛

آواز را به نازکی بال عشق

برشاخه

شاخه

شاخه گلها

تا قلعه‌های سرکش کوهستان، می‌رانند

راه سفر نه بسته نه تاریک است

امشب چرا صدای دلی نیست

حتی صدای زنجیره‌ای مرغی، برنده‌ای

بانگ خروس عاشق همسایه

فریاد شب شکاف آذان گوی بیرون

در دوز دست کوچک تنهایی،

برواز می‌کنند...

دل را امید رفتن و

رفتن،

به شوق نعمت دیدار

راه سفر نه بسته، نه تاریک است

در کجای تماشاگر باغ

پیاده می‌گذری از مسیر جاده خاک

سمند نقره‌نشان، شیشه می‌زند در دشت

درآ به خانه زین، تنگ باده محکم کن

رکاب ریز، ز دروازه‌های شب بگذر

که پشت قافله، چشم قبیله منتظر است.

ستاره بر زد و از اوج بیکرانه گذشت

غریو هلهله از مجلس شبانه گذشت

فلق، گلوی سحر را به تیغ نور درید

برنده از قفس تنگ آفتاب، گذشت.

پیاده می‌گذری از مسیر جاده باد

به شوق بال کشیدن به عرصه آفاق

سبوی خشک نفس را به آب چشمه بشوی

گلوی وسوسه سیراب کن، ز برکه عشق

بین که خون سرانگشت عابران قرون

به سنگ سنگ زمین، رنگ لاله افشاندند است

بین که توسن زین لگام صبح و غروب

به برگ برگ افق اشک زاله افشاندند است.

پیاده می‌گذری خاک را نوازش کن

که بوی خون عزیزان آشنا دارد

سمند نقره‌نشان، سم چه می‌زند بر خاک

که جای پای سواران دشتها دارد

هزار فاجعه، خط بر زمین تشنه کشید

هزار دست ز دشمن، هزار دشنه کشید

مگو که زمزمه‌ای نیست در گلوی بهار

مگو که ولوله‌ای نیست در سبوی بهار

چگونه دل به سرانگشت دره می‌بندی

چگونه با تب تن، عاشقانه می‌خندی

ز دشت می‌گذری، آهوی رمیده کجاست

غزال خوش خط در کوه آرمیده کجاست

کمان حادنه در پشت و تیر فتنه به مشت

پلنگ سرکش در شط خون طپیده کجا است.

پیاده می‌گذری در مسیر کوچه عشق

دریچه‌ای به تماشای باغ، پیدا کن!